

تو تنها هستی که مرا می‌ترسم

از تنهایی و بی‌تو بودن می‌ترسم

• عبدالحسن مقدس شهیدانی

دوباره می‌آیی و باز اولین حرفم از پس اولین نگاهت بر زبان می‌آید! سلام! آن قدر در تو محو می‌شوم که به انتظار جوابت نمی‌مانم... سلامم را نخواهم پاسخی از تو ... و بی‌اختیار چامه‌ها و چکامه‌ها بر زبانت نظم می‌گیرند و در قالب حرف‌های معنادار متولد می‌شوند. شاید سلام تنها یک بهانه باشد، برای حرف زدن با تو. آری، سلام مستمندان بی‌طمع نیست!

من حتی احوالپرسی هم نمی‌کنم و بی‌خبر از احوالت یک راست می‌روم سر اصل مطلب. درست مثل همیشه. «... بابا، نوکرتم تو که از ته تهش خبر داری، تو که می‌دونی درد مارو. بابا، تو که خبرداری چی می‌کشیم. اند مرام! آخر معرفت، اینو هزار بار بهت گفتم که خیلی سالاری. اصلاً می‌دونی آقاچون من نمی‌تونم. من کوچکم. به جون خودم هنوزم از تنهایی می‌ترسم. درست مثل اون وقتا که با مامانی می‌رفتیم بیرون و می‌گفت دستشو ول نکنم! همیشه منو از آدم بدا می‌ترسوند. منم با اینکه می‌ترسیدم، ولی بعضی وقتا به عروسک خوشگل یا به خوردنی ملس مسیر رو عوض می‌کرد. آروم دستمو ول می‌کردم و سرکی به اطراف می‌کشیدم، اما هیچ‌وقت مامانی رو گم نکردم. چون با اینکه دستشو ول کرده بودم، اما چادر مشکی‌اش توی دستای کوچکم بود. حالا درسته که همیشه هوای ما رو داری، اما خلاصه ما هم هوا می‌ریم و یه وقتایی ریپ می‌زنیم، اما به جون جفتمون همون موقع هم یه چیزی ته دلمو می‌لرزونه. انگار دوباره چادر مامانی رو تو دستام حس می‌کنم...»

...

ناگهان همه چیز در پرده سیاهی فرو می‌رود. من، تو، صداها و ... از خواب بلند می‌شوم و دستی به صورت شوره‌بسته‌ام می‌کشم. صدایم را صاف می‌کنم که انگار بر اثر فریادی، چیزی گرفته باشد با چشمانم ببینم به دیوار سفید اتاق خیره می‌شوم. من، تو، سکوت محیط! تاریکی مطلق، درخشش روی چشم، لذت یک نگاه و حسرت حرف‌های نگفته... .

توهم، توهم، توهم... سؤال، سؤال، سؤال ... مخم از شدت درد سوت می‌کشد درست مثل خمپاره در حال فرود ...

چشم به راه تو تا جمعه دیگر

• زلیخا نظری - زنجان

مولای من! سلام عاشقانه بر سلامت می‌دهم و دلم را به هزار امید به شبت گره می‌زنم. ای نام تو امیدبخش‌ترین امیدها و ای همه هستی و خوبی و زیبایی‌ها. نسیم عشق در کوی تو پیچیده و عطراگین شده است. محبوب من! آقای من! بدرخش و چشم‌های منتظر و به‌راه‌مانده و دل‌های بی‌قرار ما را نویدی بخش.

کاش زودتر بیایی. مهدی جان! تو امام عاطفه‌ای و چشمان خسته و منتظر ما با قدمت منور می‌شود.

نظاره‌مان کن تا بانگاهت دل‌هامان سبز گردد. هر کویری با آمدنت سیراب خواهد شد. آقای من! یک‌عمر با سوز و گداز سوگوار بوده‌ام و مشغول خواندن دعای ندبه. مولاجان! آیینۀ دلم را به سوی تو می‌گیرم و گوش‌به‌زنگ منتظر می‌مانم، تا طلوعی از غروب انتظار سربرآرد و چشمانم را غرق در پرتو نور ازلی نماید.

مهدی جهان! هر جمعه که می‌آید، در انتظارت به نظاره می‌نشینم، اما آن‌گاه که جمعه به سر می‌رسد و خبری از طلوع پرفروغ نمی‌شود، غبار غم بر دل انتظارم می‌نشیند و جز «سلام علیکم بما صبرتم» مرهمی دیگر پیدا نمی‌کنم، پس تا جمعه دیگر چشم‌به‌راحت منتظر می‌مانم.

مولاجان! فقط این‌را می‌دانم که اگر تو بیایی فراق می‌میرد. پس ای شکوفه طه، بیا تا هرکس برای خود پناهی برگزیند.